

هست جرعه که درو شیر فلک
 قلم تست که چون کلک قفسا
 از پنی خدمت تو گو سے فلک
 در بر سایه تو ذات عدوت
 در سرائی امل و آزار خوانت
 ز آتش غیرت خوان تو میقم
 هر چه در من تو گویند رواست
 شعر بزید حمت تو نزدیر است
 رمز می از لطف تو صد تالیف است
 پس مقالات من و مجلس ^{چونند} تو
 و صفت احسان تو توان کردن
 من چه دانم شرف و زرتبت تو
 از تو آن پایه نذار و خبر دم
 ای جوادی که دل دوست ترا
 روز نوروز سے اندر خیم ما
 کس دگر باره دزین دم زرس
 بخدا ابر بحقیقت نگر سے
 همه بگذار که امین گنه است
 در جهان خرم و آباد بزی سے

شتر
 یعنی قلم
 بدل
 طرورد محل نام برهما انداز
 نام شاعر
 در این بیت
 کلام

همه پوشیده و او غریبان است
 امین از شربت و از طغیان است
 نه بصورت به صفت چو گمان است
 نه معنی به شور انبان است
 سفره در سفره و خوان خوان است
 بر فلک تو رو حمل بریان است
 جز دود آن لم نزل و سبحان است
 شغل جز طاعت تو عصیان است
 سطر می از خط تو صد دیوان است
 راست چون زیره و چون کرمان است
 من کیم و رشبل حسان است
 عقل در با همیشه حیران است
 که ترا جسند تو توان دانست
 سخن دریا و انا ^{مستحان} مل کان است
 همه بشیار نه از حرمان است
 پس بخور گر چه همه شعبان است
 مه شعبان و عفر کیسان است
 که فزون از کرم بزوان است
 ترا که آباد جهان ویران است

<p>سما که نه دایره ویران را از پد چار و نشت باد پناه ای چار عشره از آسمان</p>	<p>حرکت کرد چهار رارگان است آنکه بر چار و نشت فرمان است</p>
	<p>مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد مدت جاویدان است</p>
<p>باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او هو و دوشه سوید دین پهلوان شوق گردون غبار پایه تخت بلند او سیر ستارگان فلک نیست در بروج چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر ای بس همای نخت که پرواز میکند هم سبز خنک چرخ نگین بار گیر او بر آستان چرخ نبت قدم نهند انصاف اگر گواه دواست لاجرم روزش چنین که هست همیشه بکام باد</p>	<p>دور سپهر نبوده در گاه جاده او است کام و در شرق و غرب جهان پناه او است خورشید نمکس گوهر تر گناه او است بر گوشه های کنگره بارگاه او است رسمیست ظل رایت گرو سپاه او است در سایه که در عقب نیکمزه او است هم دستگاه بحر کین دستگاه او است گردی که مایه قدمش خاک راه او است انصاف او بدولت دایم گواه او است کان ایمنی نتیجه روز پگاه او است</p>
	<p>منصور باد رایت نصرت فرامی او کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه او است</p>
<p>زمانه گذران بس حقیر و مختصر است بجل و عقد جهان از زمانه ایست دگر گفت کفایت و رای صواب صدر اجل</p>	<p>ازین زمانه دون بزرگ که در گذر است که پیشکار قضا و مد بر قدر است بجل و عقد جهان راز زمانه دگر است</p>

مخفی طیب اسلام و صدورین خدای
 بلند جنت صدری که دست طبعش را
 بسنجب همت او برق گوی بازی است
 بقدر هست چو گردون اگر چه در جنت است
 بر عنایت او سعی چسب رخ نامشکور
 چو طغش آید پیغاره زمانه هب است
 ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر
 ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است
 ایازمانه مثالی که از سیاست او
 تویی که معده آزار عطاات متلی است
 سحاب دست ترا جو دکترین باران
 باش اندر آب عنایت تویم است
 جو جرم شمس همه عنقر تو از نور است
 سپهر بر شده رازی ندارد از کم و بیش
 چو اتصال سعود و نخوس چرخ کبود
 پر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه
 سماک راج اگر نیزه بشکند چه عجب
 تو آن جهان امانی که در حمایت تو
 جهان امن ترا چون حرم دو صد خست

مرتب

تغایر انوری

عمر که وارث عدل و صلابت با عمر است
 قضا پیامده است و قدر پیام بر است
 بجای خاطر او بجز گویا شمر است
 برای هست چو خورشید اگر چه سایه و ر است
 بر عطیت او ملک و مهر بنظر است
 چو قهرش آید اقبال آسمان بدر است
 از ان قبل که نهادش همه شکر است
 ز پامی تا بسرش صد میان با کمر است
 چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
 تویی که دیده نخل از سخات بی بصر است
 محیط طبع ترا علم کترین گهر است
 بآب و زر سموم سیاست شتر است
 چو ذات عقل همه جوهر تو از مهر است
 که فی صلابه جرم ترا از ان خبر است
 رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
 همای قدر ترا در گار زیر پر است
 کنون که پیش حوادث حمایت سپهر است
 تدربا شه در و باه ماده شیر است
 سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

<p>ز خواب من تو مگو کس نشان ندید عدو بخواب است از فریب کین تو نیز اگر چه مایه خواب از رطوبت طبع است شب حسود تو شامیست بیکرانه چنان همیشه تا همه چیزی ز روی پایه سبق چو چار عنصرت اندر جهان تصرف با بقدر و جاه و شرف در جهان سمر باد مباد حسم تو خالی رجالت کنونی آن</p>	<p>که خبر بیدیده نخت تو اندرون سهر است بدان دلیل که بیدار و کنگ کور و کراست غلان نیست که آن از حرارت جگر است که روز حشر ز جحش لگانه خیر تر است چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است که زین چهار چونه چرخ بهت زبر است که داد و دین و در جهان ز تو سمر است که جان ز جان تو دارم هر آنچه جانور است</p>
--	---

باید در این وقت در خواب

این بیت در خواب و بیداری
مفید است و در وقت
باید در این وقت در خواب

کام کام بساط زمانه را بسپرد
که پامی همت تو چون فلک فلک سیر است

<p>شاه زمانه بنده در گاه جاه تست پیروز شاه عادل و بردوام ملک مانک گردون غبار پایه تخت بلند تو هر آیت از غنا و عنایت که منزلیست سیر ستارگان فلک نیست در بروج چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر رایت قدر تو گفت چرخ نهم را که گیت آن راحی تو گفت حرمین را که چیت آن امی خسروی که واسطه عقد روزگار</p>	<p>اسلام در حمایت و دین در ناه تست بهتر گواه عدل بود و ان گواه تست خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست در شان بد سگال تو دنیگو آه تست بر گوشه های کنگره بارگاه تست بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست معرفت خویش کرد که خاشاک راه تست تقدیر گفت سایه گرد سپاه تست تا سال و ماه دور که سال و ماه تست</p>
---	--

باید

بانوبت است گفته که خورشید و زده تست
 گفتم چو زنده جان نژدم بجا تست
 گفت انوری بهانه چه را می گناه تست
 بگذر که عاقلی همه آب و گیاه تست
 عیب از خیالهای دماغ تباه تست
 کاندرا زامی مجلس شرح بجاه تست
 امی خفرتی که عرش نمود ارگاه تست
 بر مدت کشیده در روز بگاه تست
 گفتم که حفظ دولت تشویش گاه تست
 از عدل شه خطاب سد کاین بگاه تست

مانوبت فلک شده آهم نفس شده
 با خاک بارگاه تو من بنده انوری
 قسم ز خدمت تو چرا دوری او فتاد
 گفتم که آب جیون گفتا خسته مکن
 گفتم بطلالم خلی هست گفت نیست
 یوسف نه و بیزن ار نه بگفتی
 گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست
 زان اعتماد هست که چون درو چون
 گفتا ضحاک تو که کندهای شعب فرا
 تا که با چو دست تصرف برد بگاه

پیروز شاه باوند از زمانه این
 پیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

سید و صدر جهان باز داد دست کجاست
 چیست امروز که خورشید جهان ناپید است
 آون بر عادت خود رومی نهان کرده چو است
 بار نادادتش امروز بران قول گواست
 تا چگونه است بهش هست که دلها درواست
 مرمی کن کن بکن این کار که این کار هست
 تا بر اینم و سلامی بکنیم ارتهاست

شهر ز فتنه و پر مشغله و پر غوغاست
 ویر شد ویر که خورشید فلک نومی نمود
 بارگاهش ز بزرگان وز اعیان پر شد
 دوش گفتند که رنجور ترک بود آونک
 پرده دارا تو کی در شود احوال بین
 ورترا بار بود خدمت ما هم برسان
 در تو دانی که رسته بار کنی به باشد

تعداد انوری

تعداد انوری

و در چنانست که حالیت نه برونق مراد
 که تو اندک باندیشته بر آروز جهان
 و آنکه باقی بدو دادن جاهش بودی
 و آنکه برخاست از ورسم بدنی چون
 آفریده چه کند گزند کشد بار قضا
 و الی ما که پهرست ولایت سوز است
 اجل از بار خدای اجل اندر گذشت
 امی ز اولاد پیمبر وسط عقد پیرس
 امی دو قرن از گریه برده جهان بگفت
 بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از قنای چو توانی گشت سهرین مارا
 با تو گیتی که جفا کرد و وفا با که کند
 دایه دهر نه پرورد کس را که سنورد
 گرچه خلقی ز جفا های فلک مجروح اند
 و هر در پیچ جفائی چو وفات تو نبود
 رفتی و با تو جمالی که جهان داشت برود
 کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان مین معنی
 وین عجب تر که کنون بتیواند آن تنگ ترا

خود مگر برگ نبوشیدن این حال گراست
 که جهان آنکه جهان عهد یک ان بود
 نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست
 و امن عمر پیشانند و بیک ره برخاست
 کافریش همه در سلسله بند قضاست
 و امی کاین والی سوزنده بغایت والا
 گر تو گوئی که زمین گذرو این سو دستم
 که فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
 تو چه دانی که جهان بتیو چه بی برگ نواست
 نازه ترک کرد مگر سلخ رجب عاشور است
 که تر و خشک جهان راره سیلاب فناست
 وین عجب نیست که خود عادت و جمله خطاست
 بینی امی دوست که این دایه چه پیمبر و وفات
 اندرین دور که شطامل تشویش و بلاست
 آخر امی دور فلک وقت بدان این چه خطاست
 که جهان را پس ازین ناقص خوانیم سر است
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
 و اند آنکس که با سیاب بزرگی دانا است
 ز آنکه زور و تو خالی نه فلا و ملاست

این
 جمله
 است
 در
 این
 قصه

و
 این
 جمله
 است
 در
 این
 قصه

گر چه در هر جگری در دو نیت شینج نیست
 چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست
 گر چه مانند تو هرگز نتوانیم شناخت
 کیست با این همه که تا که زارش همه شب
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت
 کیست ای بود چو در یاد و چو ابرت کن
 ما بنجاک اندر آرام نگیری که سپهر
 تا جهان را نگذاری ز چنان چنان قسم
 ای درینجا که ز تو دور دلی ماند بدست
 وی درینجا که شب هجر و غم ز مشق تو
 وی درینجا که تنها با بدعا باز افتاد
 یارش و کنت لطف و رفا بر خود دار
 چو ز باندی ازین نفر قها جمعیش کن

باینجا

که شبان روزی چون کردی نشود نیت
 چون چنین ست بهین کار به تسلیم در نما
 و ان تصور نه با اندازه اندیشه است
 سقفت گردون نه پر از لوله صوت و صدا
 حال ما حالت بگذشتن نیسان و کیا
 که فراق نه غمزه ابرو کنارش در باشت
 همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
 که تویی جهان گر چه ز لطفست خطا
 و ای این دانه در دست که در ماش و آ
 نسبت آن شب که در دینج امید فرود است
 چون چنین ست در نیجالی که کار و ما
 کان چنان لطف که او در خور آنست ترا
 با که با اهل عبارات که هم از اهل عبات

در بگیتی نظری کرد بر دنگ گیسر
 که جهان در جله شد و ما همه را استغناست

صدری که از دولت دین حقیقت ناست
 آن عقل مجر و که وجود سے بکمالش
 از نسبت او دولت دین هر دو نمیدند
 اوصاف بزرگش چه اصلی و چه با

آنخواجه شمرست که سلطان قضا ناست
 هم قاعده خبش و هم اصل شمانست
 این داند و آن نوات که داند که چه ناست
 کا ز همه اسباب فلک فرع و زکات ناست

<p>آرسی چکند کسب شرف کار کفایت است بر سنده او باش که چو دمی نجات است جاه تو بهائی ست که بیرون ره جات است بر زنده ازار چه صوم و چه صلوات است هر جا که رود ذکر تو کوی عرفات است در بازی اول قیدش گوید ات است آنرا که ز سیل اجل بیم و فوات است کان معجزه جمله اوصاف صفات است گر چه فلکش بدو نیل است و قمر است حکمن و لات است و مراعات دعا است در قلم دست تو مگر آب حیات است ابریت قدم تو که اقبال نبات است گفتی که عظامم ز لگد کوب نبات است هر روز توفیق و گر گون بر ات است ما بر اثر نقش فلک دور نبات است دو شیرازه شیرین حرکات و سکنات است</p>	<p>عرفات نام منزل است که در کوه واقع است که در آنجا یک یکره بندینه در آن کله توست که یک یکره است که در آنجا یک یکره بندینه در آن کله توست که یک یکره است که در آنجا یک یکره بندینه در آن کله توست که یک یکره است</p>	<p>گردن کفایت بگفت آورد کاش طوفان حوادث اگر آفاق بگسب اسی آنکه جهت پایه جاه تو نسیا بد اسی قبله احوال جهان خدمت میمنت تو قبله آمانی و در قافله شکر گردست بشطرنج خلافت تو برد چرخ در خدمت میمون تو کو راه و فساد اسی ککاب گهر بار تو و صوفی بومنی آتش که بر و آب شود چیره بسب فرخنده قدم تو که کثر اثر سے زود پدیدن دست تو در آورد بین جان اقبال هر از آمدت نشو و منادان من بنده چنان کوفته عاده بودم تا مقطع دوران فلک را بهمان بشر باد ابراد تو چه اقطاع و چه دوران دین خدمت منظم که در جلوه انشا</p>
--	--	---

ان راومی خوشخوان نرساینده بنمدمت
 که شمر غرض شسته آواز روانست

نور

مرصه مملکت غور چه نامحدود است
 رونق ملک سلیمان پیمبر دارم
 چشم بد دور که بس منتظم است این دولت
 امی برادر ستمی راست بنوا هم گفتن
 عقل داند که متیاب وجود و کس است
 از سیکه بازو اسلام همه ساله تو بست
 گوهر بیخ ظفر پیشه این از فتح است
 مردی و مردی از هر دو چنان منتشرند
 بر تمامی سد عا سد اگر بیند کس
 فضل مجلس ایشان چو بنما دادند
 هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی
 تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد
 خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند
 نیست الفص کالی که نه حاصل دارند
 با خرد گفتم امی غایت مقصود جهان
 کیستند آن دو خداوند تجمین بنمای
 گفت ازین هر دو یکی جز که شهنا اللدین است
 گفتم انخلوطه دره این چه دولی باشد
 ویران امی بجالی که ز آغاز وجود

که در آن عرصه چنان لشکر بمسدود است
 عرق سلطان چه مجب کز نسب او است
 آری این دولت را منتظمی معهود است
 راستی بهتر تا فاشم اندر موجود است
 هر چه از نظم و ترتیب در موجود است
 وز در گمناح دولت ابد امسدود است
 بیست دست که گستر آن از جود است
 که شعل از مه و رنگ از گل بو از جود است
 چرخ را این به بقا و ان معلوم مسود است
 گفت رفخوان بر اچیت مبین جود است
 هر دو در نسبت این هر دو نظر رود است
 و زمین ظل زمین این کا بر آمدود است
 کار دولت چه مجب ساخته گر چون عود است
 جز قدم زانکه ندی صفت معبود است
 نیست چیزی که نزدیک آن منقود است
 که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
 گفتم آن دیگر گشتا حسن مجود است
 دولی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
 بر دو چو تویی راه دولی مسدود است

دولت را منتظمی معهود است

موسعود

خواج

عین

ملکی از حضور برون بادت و عمری از حد
گر چه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورود و تمامی تو مبادا دست

تا قلم را چو سخن در زبان مورود است

ملک مصونست حصن ملک حصین است

شعله با سست هر چه عرصه ملک است

خبر تشویش با نیام بصلح است

جام پیرا و قنار در دستم رنجیت ^{راست}

خواب که در چشم فتنه هست نه فرست

آب که در جوی ملکهاست نه تنه است

عاقله آسمان که نزد و قوفش

هر که بگوید که اعتصام هب از ا

دور زمان دارد آنکه وقت تسک

شاه جهان بنم آنکه بسته امرش

شیر شکاری که داغ طاعت خویش

نام ترا در کنار سکه صمیمه است

آنکه ز تاثیر عین فعل سمندش

آنکه بسیارش به بزم حمل کراست

بحر نه از موج و اله تپ و لرزه

تنج جهادش کشیده دید و ظفر گفت

منست وافر خدایرا که چنین است

سایه عدل است هر چه سعادت دین است

خامه انصاف با قرار یکین است

ملک جهان گو که دور ما زمین است

بلکه بنجونا به سرشک بچین است

بل زر روانی که در دوام قرین است

نیک و بدر روزگار جمله یقین است

از ملک کان کیست آنکه جیل متین است

عروه و ثقی خدایگان زمین است

قیصر و فقور خان و رامی یلین است

شیر فلک را حروف لوح سرن است

تبعث ترا و اقرینه خطبه قرین است

قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است

و آنکه بمنیش بزم حمله گزین است

گردم آسپان بسیار و زمین است

آنکه بدو قایم است ذات من این است

راه تو اوست بزور زانکه رایش
 باره نخواهد جهان همی که جهان را
 عمر نیابد ستم همی که ستم را
 فکرت او پی برود بجای اگر چند
 نعمتش از ستم تو گزیر ندارد
 با کرم او الفت که هیچ ندارد
 ای بی سزا سایه خدا که دین را
 تو تر از بتی که در شب طلش
 حکم ترا دوزگار زیر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یا بد
 خطبه ملک ترا که داند یارب
 با قلم خود گرفت تهازن و همت
 بی شرف مهر شرفان و قوفت
 مرومک چشم جور آبله دارد
 قدر تو جانی زدست خیمه که تقدیر
 تا چه قدر قدرتی که شیر عسلم را
 عکس سنان در کف تو معرکه سوز است ^{بنامی}
 کوب فناکی خورد کمال تو کو را ^{گوش}
 لازم آید این است خصم منزهت را

عقل چه داند که آن چه برای زمین است
 امن کنون خود نگاهبان این است
 روز نخستین چو روز بار سپین است
 در رحم مادر زمانه جنین است
 گر همه در طینتش بقیه طین است
 در سرش اکنون هوای نردت شین است
 سایه چهرت هزار حصن حصین است
 روز سیه را هزار گونه کین است
 رامی ترا آفتاب زیر رنگین است
 تو بن ایام راستی زمین است
 کیست خطیش هر آنکه عرش نشین است
 هر چه قضا را ز سر غیب دفین است
 کتم عدم را کدام غث و سلین است
 تا که در ابروی احتیاط تو چین است
 بره را و چون طناب خاک نشین است
 در صفت رزم تو مسلط شیر عین است
 چشم زره در بر تو حادثه بین است
 سده ساعت برون ز چرخ برین است
 آنکه جنبش قفا قفاش جنین است

آتش خشم خدا و دیو لعین است آیت تحصیل آن چو روز زمین است خصم زعفرور چین و غور ز چین است جمجمه کوه پر صدای این است سنگ بنون مخالفانست بحین است دین سخن الهام آسمان برین است نام تو بانام کردگار قرین است هر که یقینش به شک و ریب زین است طی شدن عمرشادمان و غمین است صلحت کلی شهور و سنین است	دوزخ مهر تو در عقوبت خصمت بنده درین مختصر غرض که تو گفتی ق قاعده تهنیت همی نمند زانکه گرچه هنوز از غریب کرم خصمت و رچه ز تیغ مهبس از ان سب است با چو تو مهاجرت ان بد کر نیز و ذکر تو با ذکر کردگار گنم زانکه کو برد از خطبه باز پرس ز سکم ناکه بآمد شد شهور و سنین در شادی و عمر تو با دگین دو سعادت
--	--

ناصر جا بهت خدا می عز و جسل باد
 کوست که او خیر ناصر است و معین است

از خدمت محمد بن نصر امداست آزاد که در خور صدر است و مستند است با سیر برق خاطر او برق مستعد است با برای او زمانه خورشید اسود است و ز راستی جو حرف نخستین است شغل طوک و کار مالک محمد است هنگام دفع حادثه یسید مسد است	گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است قرآن که بابت گاسبت مالش است با بدست خشن او ابر در صل است از خرم او طلاء تقدر منهنم بزم چون حرف آخر است ز اجد گو سخن تا ملک ز اهمیت تو مدافقه است ای سروری که خرم تو قصد بد ملک است
--	---

صحت از حق است واجب معین
 معین هزاران است و عدد
 سخن بی نطق صومع
 سخن در یک جمله
 سخن را است قول
 سخن زین معین
 سخن است
 سخن است
 سخن است
 سخن است
 سخن است
 سخن است

از عادت حمید تو هر دم تبار کی
 تا هست تو گشاده شد اندر رکابست
 چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
 خصم ز ان فرق برست از زمانه دست
 سپ فلک جو از غنمان تو شد چنانکه
 اصل جهان تویی و از ویشی آنچه چنانکه
 تا شکل گنبد فلک و در شع آفتاب برسم
 تیغ فلک بر تیغ تو اندر نسیم باد

رسمی است در جهان که جهان مجدد است
 از خجالت تو دست عطار و مقید است
 گویی که چشم امی پیش ز سر دست
 تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
 ماه و مجره است ز فعل و مقود است
 اصل عدوی است اولی ز معدد است
 چون در قوه ملک در مزرده است
 تا بر فلک مجره چو تیغ منب است

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
 چشم بلا و قضا ایام ارم است

بلک یوسف امی حاتم طی علامت
 خداوند خاص و خداوند عامی
 جهان کیست پرورد و اصطناعت
 نه جز بنیل از شهر باره مراد است
 رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکر است
 ابل پر تو شطها سئ سنان است
 بر اطراف گردون عبار سیامت
 یزن بر در خسرو می گوس کسری
 ز بهی نمتسه دعا فیت را همیشه

ملوک جهان جمله در اہتم است
 از ان بندگی میکند خاص عامت
 فلک چیست در و از و اقتسامت
 نه جز عدل در پادشاهی ایامت
 لب سگ خندان ز شادی نامت
 طفر ما ہی شہما سے نیامت
 در او تا د عالم طاب خیامت
 که ز دلی نیازی علم گردیامت
 قعود و قیام از قعود و قیامت

از سر زدی تو
 چنان پیش
 از دلایت تو
 است
 کجیک
 ستاره دار
 کجیک
 کجیک
 کجیک

<p>چگونه زان کند با مداد ان سلامت همه قطره گرد و نم یا بد تمامت عجب نیست از شکر و زرد است گروهی نهند از ملوک کرامت که زینبند انبیا و آنها غلامت فعلیش بهم در شکستی کلامت بس است این یک آیت دلیل دوست جهان تا مقیم است باشد تمامت جهان آفرین ساعتی بی نظامت چو در بزم مانی خزان حطامت برون شد ز در چون درآمدت تو گرمی خوری می نباشد حرامت چو ساقی جرع بازر بر زرجامت اگر سومی گردون شود یک پیامت که گوهر ثریا شود بر ستامت که خیرست از و خرمن مه غمامت اگر چند در سایه گیر و دامت چو خسلق عدم علت از بقامت که عالی نشد تو سن چرخ رامت</p>	<p>سلامی ز کیستی بسوس تو آید تو آن ابر دستی که گرفت دریا عطا دام ندی عجب آنکه دایم گروهی نهند از کرام ملوکت من اینها ندانم همید انم و بس اگر لای توحید واجب بودی مناج رسان در جهان دیر ماند چو از تست نفع مقیمان عالم جهانی تو گوئی که هرگز ندارد چو در رزم رانی مرا کب فزونست بفر دوس بزم تو کوثر در آمد چو از روی معنی بهشتی است بیت فلک ساغر از ماه نو پیش دارد همی بنیم ای آفتاب سلاطین که خاتم یانی شود در یمینست تو خورشید گردون ملکی و چرت عجب آنکه نور تو هرگز پوشد نه منتقم ز آنکه امکان ندارد کجا شد رکاب جهاد تو ساکن</p>
--	--

چو باشد سخاوانه و عدل و امت مدار جهان با دور صبح و شامت نه در سزای خنجر سبز قامت اگر ای ۱۲	بود صبح سگ که صیدت نکود الایا که صبح است در طمی شام سبا و که یک لاله فتح روید
---	---

مبارک خورشید نصرت بر آید جز از سایه ز روده تیز گامت	
--	--

جشن عالی سرای معمر است کوه را در سر از صد اشور است که کج پیش را مزاج کافور است آب چون آفتاب مزدور است تابش آفتاب با طور است نگذر و بر سپهر مغرور است خالیست از خسوف در نور است پشه عرصه نشاپور است زانکه خود چشم بد از دور است تا در یوم دست دستور است تا که در فوج اوست منصور است بر مراد هواکش مقصود است از سواد و بیاض منشور است راست او را بنگر طور است	می بیاور که جشن دستور است تعب کزنوای مطرب اوست صورتش ز اقصای شہوت نیست تری و خشکی مزاجش را آفتاب بروج سقفش را ماه ز آسیب سقفش از پس ازین که ز محروم و مظلوم است سال چشم بد و در باد ازو که بطف نی خطا گفتم این دعا چو دست آفت بد و چگونه رسد ناصر دین حق که رایت دین ظاہر این نطفه آنکه نطفه آنکه نمک بقاش را شب و روز حسبم او را تحمل جوئے
--	--

این قصیدہ بسیار بیشتر خوانند
و در بار بار با خود
بسیار میخوانند
تا اگر کسی
بسیار بخواند
بسیار بخواند
بسیار بخواند
بسیار بخواند
بسیار بخواند

<p> همه عالم شاعر عدل تو داشت پای ملک استوار اکنون گشت روزی چند از سر خطایین محبل اینک بگذر باز آمد سایه بر کار خصم ننگ می همت بے فروری دوست روز گوشه از جبهان بدو بگذاشت تا پاپایش ستاره خار سپرد روزی چاکه از طراد فعل کارزار از هزار سپهرت از نهیب تو شیر گردون را هفته راز آرزوی خواب امان ای بخواری فتاده هر خصم خصم اگر غره شد میست ملک پای در دامن ابل بند است ملک در خواب غفلتش بگذاشت خیزو رانی صبح دولت کن تا در امثال مردمان گویند </p>	<p> ملک عالم بهان شاعر گرفت که رکاب تو استوار گرفت ملک ازین خطبه گر کنار گرفت سر تخت تو در کتار گرفت گر چه زندازه پیش کار گرفت انفرادی باختیار گرفت گوشه تخت شهربار گرفت همه پستش زمانه بار گرفت موکبت شکل لاله زار گرفت صورت قمر کردگار گرفت آب نافورده پیش وار گرفت هوس کوک و کوکتار گرفت کافر خصم تو گرفتار گرفت چون دغشش ز می بخار گرفت دامن ملک پایدار گرفت ملکی چون تو هوشیار گرفت هین که خصمانت را خسار گرفت دی چون بگذشت حکم پار گرفت </p>
---	---

روزگار تو باد و در

که نه گیتے نہ روزگار گرفت

<p>بر زمانیت منصب و گرسنت کار کالی ہسنوز و رشتدرست کین ہسنوز از تاج سحرست کہ جهان را بادل چون غمست خاک بوسیدہ ہر کہ تاجورست کہ ز سین سخن سناخ ترست کافریش بجلہ مختصرست ہر چہ ورو دامن فلک گرسنت ہمہ از بگد گر صواب ترست خود تو نبگر عیانت با خبرست تا تو گوئی بہ باست یا ہرست پس قضا ہم بدین حدیث ورست ابر چون دو دو کجہ چون شمرست ہر چہ بر خوان و ہر حاضرست مرگ چون حلقہ از برون درست ورالم چون شفا ہزار اثرست از ملاقات گاہ بر سدرست گر چہ در طے صورت یشرست</p>	<p>منصب از منصبت رفیع ترست این مناصب کہ ویدہ جزویت باشش تا صبح دولتت بدد پامی تشریف صاحب عادل ور میانست خاک پایش را و کہ تشریف شاہ نتوان کرد ور نہ حفت کہ گفتمے بر تو والہ از گرد دامن تو سزود ہر چہ من بندہ زین سخن گویم سخن آرائی و سلاخی نیست من نہیں گویم آنچه میں گویم بر زبانم قصہ ہمیسرماند امی جاوی کہ پیش دست دولت استخوان ریزہ امی خوان تو اند ہر کجا از عنایت حضرت ہر کجا از حمایت حزیت بہس تو آنچہستان کہ گاہ رہا عنصرت مایہ الیت از رحمت</p>
---	---

کے خواب
انسان
و کس زاری و پشیمان
خوش نصیب
اگر خواب آفتاب
کے خواب

خط رایت ز راستے کہ بود
وقت گفتار و گاہ دیدارت
ہست باخامہ تو تمام ہست
تاوک روز امت تمام بدست
در و و حالت کہ دید یک آلت
بسر خامہ تو آمدہ گیسر
گردش آفتاب سایہ است
زانکہ و ایم چاسے مت در ترا
شوخ چشمی آسمان وان اینکہ
ورنہ از شرم تو بگوخ خدا سے
گر کند دست و رکب را کہ وہ
بگسدر روز امت تمام تو چست
گردہ خصم خواب خرگوش
چرخ داند کہ ریشخندست آن
یکہ این دستبر و بنایش
کہ بسور اخ غور کین تو در
آدم با حدیث سیرت خویش
بشدائی کہ در دو از وہ میل
تختہ کار گاہ صنعت اوست

ہر خطما سے جدول ہنرست
شگ را سمع و خاک را بصرست
ہر چہ صد سالہ نختہ فکرست
سپر روز رفتہ و خطہ ہست
کہ ہم او ناوک و ہم او سپرست
ہر چہ در قبضہ و قضا ظفرست
زیر فیضی کہ آسمان زہرست
ہر چہ در گردش ست زیر پرست
بر سر آفتاب را گذرست
کز عرق زوی آفتاب ترست
کیست کز پاسے تا بسر جگرست
ہر کجا برسیان او کسرست
مصلحت را بجز کہ عشوہ گزست
نہ جوان ریش گا و کون خرست
تا بہ بیند اگر چہ کور و کرست
بمثل مویش مادہ شیر زہرست
کہ نمودار مردمان سیرست
ہفت پیکش ہمیشہ در سفرست
گر سواد را از بیاض خورست

کہ

<p>که مرا در وفا سے خدمت تو چمن بوستان نعت ترا که ز مدح و ثنا و شکر و دعا شعرین در جهان سحرش از انگ گشته ام بے نظیر تا که ترا آتش عشق سیم نیست مرا تا سه فرزند آخشیجان را تاگزیر زمانه باد بفتات</p>	<p>نه شب خواب و نه بروز خورسنت خاطرم آن درخت بارورسنت دانش شاخ و بیج و برگ و برسنت که شمار تو در جهان سمرسنت بعنایت بسوسے سن لطف بسنت نختم لاجرم چو آب زرسنت چار ماور حینا که نه پدرسنت تا ز چار و نه وسطه و رگ زرسنت</p>
--	---

پای و قدرت سپرده او ج فلک
تا جهان را فلک لکد سپرست

<p>ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت خسرو عظم دارای مجسم و ارشاد جم سایه نیردان کز تابش نور شایق آنکه در بحر کما ملک لبش شیرست کوه خورش از صبح ظفر شعله کشید ساقی به پیش جام کرم جرم بر نیت واغ فرانش چو تفصیده شد از آتش نایس ماش از سکه چو بر آینه چرخ افست او کوره و دوزخ هر گز آتش از آن تیغ ست</p>	<p>که جهان ز رنگین لک آرام گرفت که از رسم جم و ملک مجسم نام گرفت و امن بیت او دامن هر کام گرفت و آنکه بر بن زمان راه با نعام گرفت همه میدان فلک خنجر برام گرفت از دست ارکشان راه در و بام گرفت نسخه اول از و شانه ایام گرفت حرف و فتن همه در چهره احرام گرفت کوزه جنت جان مایه از انجام گرفت</p>
--	--

<p> جویم کعبه بگلش چو بسا کرد قصصا برق در خاره روان گشت جز آن چاره نید ای سکنه را شری کا نچه سکنه ریکشاد هر چه نا کرده عزم تو فضا فتح شمرد بارہ عدل تو یک لایه ہی شد کہ جهان غامہ خشک تو یکدور ہمیشہ کہ خصم حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام بر کہ یکشا و سنان تو یک طعنہ زبان جمع ملکہ کہ نہ در مشرق خرم تو دمیہ تا جنین کسوت حفظ تو پوشید سخت پس چنین خصم پ عقدا یویت گذشت ای عجب داعی احسان عطا و ام داد هر چه در شاخ ہنر باغ سخن طوطی داشت دست خصمت بسخاران نشود باز کہ نقل ہمہ زمین سوی سر پرده نماید تواند تا لفر یا فغان منہ زمان را گویند عام بلو اظفرت بر ہمہ کس در ہر وقت </p>	<p> شیر لبیک زد او ہورہ احرام گرفت چون بکف تیغ زنداند و دو بایب عام گرفت کار فرمای تفاوت بد و پیغام گرفت ہر چه ناخستہ حزم تو قدر خام گرفت گرگ را در رسد از جملہ اغنام گرفت نطفہ را در رحم از جملہ ایام گرفت کہ نہ در عرصہ الف خفتگی لام گرفت کہ نہ از سکہ جو ایش ہمہ در کام گرفت تا در آمد چو شفق پس روی شام گرفت کی تفاضلی و بیج و اسرار حام گرفت پس لب از بر یکیدن سراہام گرفت شکر احسانت جهان چون ہر دم گرفت ہمہ را داعیہ بر تو بس و ام گرفت دستہما شان بر ہمہ در خام گرفت ہر چه زان سوی فلک لشکر اوام گرفت کہ سرخوش فلانی چه ہنگام گرفت کہ تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت </p>
<p> غیر و ہستم چو بادام بسنان سے خواہ کہ ہر ساخت نشان گل بادام گرفت </p>	<p> ۱۰ </p>

منت از کردگار داور گرسخت
 سعد آفاق صدر دین که زوت در
 نه مراتب کنون که می بینی
 باش تا صبح دولتت بدید
 ای جوادی که دست و طبع ترا
 پیش دست و دل تو ناچسب نیست
 دم و کلک تو در بیان و بنان
 غیرت روح عیسی است آن یک
 هر چه در زیر پرچم دانا نیست
 رانده بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون دو دست
 ذهن پاک تو ناطق و معیست
 در حصار حمایت حسرت
 مه و خورشید شوخ و بشیر مند
 بود تو آن شنیده این دیده
 مابقی راز خوان خود پندار
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست
 آدم تا حدیث سیرت خویش
 بخدای که در دوازده سیل

که ترا کام بانطنام و فرست
 قدش جاس تارک قمر است
 اثر حیز و کلفت در است
 کین بسوز از نتایج سحر است
 کان دعا گوی و بحر سجده بر است
 هر چه در بحر و کان زرو گرسخت
 گر چه بر خصم و دوست نفع و ضرر است
 خجالت و چوب موسی آن و گرسخت
 راستی پر توی ازان هنر است
 که خجالت رخ زمانه تر است
 نزد طبع تو بحر چون شمر است
 نو که کلک تو منشی حس است
 مرگ چون حلقه در برون در است
 تا چو ابر بر تو شان گذر است
 مه مگر که رو آفتاب کر است
 هر چه بر خوان و مهر حاضر است
 زیر گردن مگر که بز بر است
 که نمودار مردمان سپر است
 هفت پیکش دام و سفر است

عمل کارگاہ صنعت اوست
 بصفتی صفتی حق آدم
 بدعاے که کرد نوح سبک
 برضاے ظلیل و ایر ایم
 بنماز و نیار یعقوبے
 حرمت موسے کا یسم کریم
 حق داؤد و لطف نمرت او
 بر مصطفے شریف قریش
 بون او صفاے صدق عتیق
 بدلیری و ہیبت عمیکے
 بجا و حیات ذو النورین
 بکف و ذو الفقار مرتضوے
 حرمت جبرئیل و روح امین
 حق میکان خواجه ملکوت
 بصد او نداے اسرافیل
 بکمال و جلال عنذ رائیل
 بصلوٰۃ و زکوٰۃ و حج و جساو
 بحق کعبہ و صفا و منے
 بکلام خداے عنذ و جبل

کہ سواد مر از بیاض نورست
 کہ سبر اینیا و بوالبش رست
 کہ در آفاق هنوز از و اثرست
 کہ تسلیم در جهان سمرست
 در غم یوسفے کش او پسرست
 بهم عیسیٰ که زنده گرست
 کہ ترا در بهشت منتظرست
 کہ ز جمع رسل عزیز ترست
 کہ دل و جان فروش و شرع خوست
 کہ ظمور شریعت از عمرست
 کہ حقیقت مؤلف سورست
 کہ بحرب اندرون چو شیر زست
 کہ بصمت جانش زری پرست
 کہ ز کر و بیان همیشه ترست
 کہ منادی و منہی حشرست
 کہ کمین و ار جان جانورست
 کا صل اسلام ازین چهار درست
 حق آن رکن کش لقب عمرست
 کہ ہر آیت از و و صد عمرست

<p>مرستِ روضه قیامت و حسد بسنیزی حق نعمتِ حق که مراد و وفا سے خدمتِ تو چمن بوستانِ نعمت ترا کز میح و شش و شکر و دعا و آنچه گفتند جاسدانِ بندِ رض خاکِ نعلِ سمنند تو برین زنانکه و اتم به پیشِ همتِ تو سببِ خدمتِ تو از دلِ پاک سپس اگر اعتقاد و دستے نویسندی که رو کنی سختم چکنم باز گیرم از تو مدیح چه حدیث است از تو بر کرم چون لبِ عالم مرا تو کے مقصود سپس بگویند بنده را خاشاک ای جوادی که خاکِ پایت را</p>	<p>حق حسنی که نام او سرفست که زیادت ز قطرہ سطرست نه بشب خواب و نه بروز خورست خاطرم آن درخت بارورست و انش شاخ و میخ و برگ و برست سبر تو که سبب گله بدرست بستر از تو تپای چشم ترست آفرینش بحبله مختصرست جان من بسته بر بیان کمرست حالتی کو فتادگان ز سرست چون منی را بچون تویی نظرست بنده را آخر انیق در بصرست التدات چه قول مختصرست ازور تو بکوسے کے گذرست مرد کی ریش گاو و کون خرست بوسه ده گشته هر که تا جورست</p>
<p>عفو نہ رہا اگر مثل گنہگار خون ششپیر و شستن شپیرست</p>	
<p>وش لب اعلیٰ تو قیمتِ شکر شکست</p>	<p>چمن سبز لعل تو رونقِ غیر شکست</p>

نوبت چو بختی بزین هین که سپاه خطت
 نسو زلف تو بود آنکه بر طراف صبح
 راه دور امید را عشوه تو پله برید
 محل تو در خنده شایسته پروین است
 جرعه جام لبست پرده عیبه درید
 جان من آرزوم چو بسکه تو در گزیت
 مسکن اگر جان کشم پیش غمت خدیوتی
 با تو نیارود کشا و هر فلک مهرگان
 خسر و پیروز شاه آنکه بیزم و برزم
 تا صد لشکرش در دستم آرد قضا
 گو سپاهش بر روز پرده خورشید گشت
 تیزی تیغش بر در گرمی آتش به بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو
 کی بود از روم همین پیک ظفر در دست
 جوشن چینی بزیر برتن فغفور و نخت
 وقت نه زیت چو خصم سر زده از بیم جان
 کیش فدا بر کشا و در از نهان گفته
 شاه بدان نیکرست گفت که زوزن
 هم نیارود شمر و آنکه شه از جمل جیل
 اشتراک ۱۲

کشور و دیگر گرفت لشکر و دیگر شکست
 طره میگون شب نیم نیم اندر شکست
 خامه اندیشه را غمزه تو در شکست
 جزع تو سرست شد ساغر غنچه شکست
 نقطه خون خطت خامه آذر شکست
 کبر تو بیکانه وار بسکه برین شکست
 تیر شکاری بسی آهوا لاغر شکست
 گیر تو چون جو در شاه قاعده ز شکست
 بدیش لشکر فرود باشش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس نشان شب لمبه اختر شکست
 نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
 گر چه تمثال چتر قدر و دیگر شکست
 کان دو سپاه گران شاه منظر شکست
 متغیر روی بگز بر سر قیصر شکست
 که ره و پی ره برید که گو گو شکست
 زهره دران ز رنگاه حقه ز یور شکست
 بال مهاجر گرفت چشمش به پیر شکست
 و رپی اشتر سپرد و هم استر شکست
 ۱۲

اسپ سکنه زینور شمش چندانکه رفت
 تا ساگ خرمندگانش وحشی و بیبا گرفت
 آنکه بدو صد هزار بنده و بندی سپید
 ای ملکه که ز ملوک هر که ز تو سر بتافت
 از ملک کان عهد تو بر که نسبت از تخت
 حزم تو از بس در رنگ پنج خطر پاک خست
 مرگ ز باس تو بود و اینکه چشم ستم
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
 پشت ظفر تیغ تست گزنگشی بشکند
 کویس تو در رزم گاه زخمه باهنگ زو
 رزق زمین بوس اگر خصم بر و از دست
 از صد فتح تو خصم تو بپس کرد اسپ
 حیدر شرع کرم باز و احسان تست
 خصم تو گر بیسی در پله پیکان ز
 سده قدرت کجاست ای که سیر غم
 دست نموج رسد در تو که از باس تو
 و صف آن زر مکه که فرغ کرد و فر
 شست به پیغام تیر خطبه جهان فتح کو
 مدت دندان ریح زهره جوشن درید
 نیز ۱۳۶

در غلیمات مصاف گوهر احمد شکست
 تا لکه پاسانش چیرا فسر شکست
 نائب موس گماشت نوبت کاوش شکست
 سختی دیوار و هر عاقبتش شکست
 ذمیب باطل گرفت بیعت و آور شکست
 عزم تو از بس شتابناخ ستم شکست
 در شد و چون ست یافت بای برادر شکست
 تا کله خطبه رانعت تو بر تر شکست
 شله چوستور گشت پشت سندر شکست
 گریه خصم از نسیب در نم خصم شکست
 ز آنکه ترا جام نخت بر لب کوش شکست
 همچو جی که ز خدو که حرفه ما در شکست
 کاین در روزی کشاودان در خصم شکست
 تیر تو در چشم و دل هر دو خصم شکست
 در پله بوسیدش جمله شهر شکست
 تا که سخن رنگ زو رنگ سخنور شکست
 ز لاله زر مکه گوشه محور شکست
 دست با بیای گزین بر سیکر شکست
 صدر آسب گز مارک مغر شکست

گوهر خنجر چو شمشاد لعل بخون گفت
 تشنگی خاک زیم ویدی لودان خورد
 حله تو تنگ کرد عرصه سوخت چنانکه
 هر چه از آن پس برید تیغ شمشیری
 بی مدد عمر زید جز تو بیک چشم زخم
 ز نیمه اندر گذر با سخن خواجه آس
 صاحب بقران چون تو سلیمان ندید
 باز در ایام تو از پستی تسکین ملک
 دین همیشد قوی گر چه پس از مه او
 خواجه تدبیر و راه سستی دیگر کشید
 مگر که در وقتل عمر بشکند
 تربیت خواجه کن زانکه نیاروزیم
 آنچه بکلیک او کند خنجر از آن عاجز است
 گر چه ز بس موج بود بحر محیط کفش
 تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
 آتش اعدای نوح شوکت ملوفان نشاند

لعب هو ابر سراب فکر آذر شکست
 بر کف ارواح مست مرگ چو ساقی شکست
 پهلوی خصمان چو ناله یک بیک اندر شکست
 هر چه از آن پس شکست کز زکر شکست
 لشکر چون کوه قاف کنش اگر شکست
 که سخنش وحی رازیش و فر شکست
 کا صفت او صفت دیونیک فر شکست
 خواجه چو صفای دیو یک بیک اندر شکست
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
 رخت با جوج بست تیس کند شکست
 چرخ که نظاره بود دید که کند شکست
 سوت تدبیر او چرخ مدور شکست
 از وزرا کس بکلیک مولت خنجر شکست
 ابرهیت همچون گشت سندانگ شور شکست
 اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست
 گردن کفران ما وسیله مرگ شکست

بیتی شاه باو دست جهان کز جهان
 دست تم عدل شاه تا شب محشر شکست

هر چه ز آب آتش و خاک بود ای عالم است
 راستی با یطیقل آب و خاک اعم است

باز هر کاندو عدم جزو کلی دست او
 اگر کسی تعین کند بجان کسیت در لیسیت
 عیسی اندر آسمان هم و انداز خدای بیجا
 بادش سیرت خداوندی که در تدبیر یک
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
 ای ازان برتر که در طی زبان آیات
 حرف را چون حلقه بر در پشته ای بسج
 ای بخت تو حاصل زان برستان شود
 اگر بخاطر و نگنجی مدح تو شکفت ازان
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی شکل است
 من قدر تو تن در حیز دوران ندا
 خواهم گفت آسمان محنت گفتا گو
 تو دوران اندازه از کبریا کاندو وجود
 باور او شارع حکمت شتابی دایم است
 ایمنی باشنده جایست چو دستار گرفت
 تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
 فتح باب است تو شکلی است که تاثیر او
 موج ثلوی برین جهان جهان از گفت
 بعد اگر کسیت کو کاندو مرکز متعین ترا

ایمان و نوری

بر بنی آدم قوی تر یقین عالم است
 معنی دارد زمین اگر بصورت بهم است
 ثبات گوید این سخن در صفة الدین حکم است
 هر چه برای او ترا می باد شاه اعظم است
 مشورت های تو البشیر انوار خاتم است
 طوطی معنی منم اینک ز بانم ایکم است
 من چگویم چون نعمتا از حروف معجم است
 کاوشاوش علم الانسان و عالم اعلم است
 هر چه عقلش در تو اند یافت از قدرت کم است
 ویدین خورشید بر خفاش کار می سظم است
 زان تا سف آسمان اندر لیا ستم است
 کاسمان از جمله اقطار یکایک است
 بیچکس را دست بر نتوان بنادن کو هم است
 خاک را از فضل جلمت اساسی محکم است
 فتنه را گفته ایمان تازه کن خروم است
 از را پیوسته در یابی نیازی در هم است
 دو آتش میان چون این میان بر هم است
 نیست غم گر کان دریا را ازان شادی کم است
 آن سعادتها که دنیا فی و دینی مدغم است

شتری را و صدوی گز عمارت معلوم است	کوز را می پنج گز و دوی یکی زان خاصیت
با پرغ صبح شهید شد و شام او هم است	تا که از دوران ایر و زخم سفت فلک
آن سعادت با و دالم گز برون این خم است	آتش بود تراکز و دمنت فارغ است
طره شب نیزه فوج زمان را پر خم است	سایت عزم تو بر بام قضانا در گذشت

سایت عزم تو بر بام بقا بود اگر زور

می نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا	
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است	

یا نمودار بیت مسموم است	یارب این بارگاه دستور است
مسرع قیصر است و مغفور است	یا سپهر است و ماه مسرع آن
جام زین و آب انگور است	یا بهشت است و عوض کوثر او
ماه و خورشید است و نجوم است	بل سپهر است کاندز و شب در روز
باوه کش هم فرشته هم حور است	بل بهشت است کاندرو مه و سال
دائم اندر سیر فلک شور است	از صدای نوا که مطرب او
گوشش چون درج در منشور است	وزادای رفات شاعر او
که از چهار فصل مجور است	غایتی دار و اعتدال هواش
زان بر پنج سبات رنجور است	قتله را آن هوا نیسانو
در او گز نه نایب صور است	مرعه را زنده چون کت بصره
صحن او گز نه مانع طور است	بی تجلی چرا بنام شاد پیچ
که از روز از روز مستور است	و امن سایه کشیده اوست
شعله آفتاب معذور است	مسرع صبح اگر بدوزد

بیتها شکی

سایه سارا گذاره نور است
 دست آسیب شب از و دور است
 که بهانش بطبع مامور است
 که بر صدر ملک مقصور است
 هر چه در ملک دهر مقدور است
 هر کجا رایتی است منصور است
 خاک موقوف و باد مذکور است
 کیسه مطوب و کاسه محذور است
 فتح همسار و تیغ مزدور است
 سعی خورشید سعی مشکور است

بر بساطش اگر چه نیم شب است
 از تیا شیر صبح راسه وزیر
 صاحب عادل افتخار حویان
 صدر اسلام و پدر دولت و دین
 آنکه در ملک او مرتب شد
 آنکه در دار دولت از رایش
 آنکه با ذکر سلم و رافت او
 آنکه تا هست حرص و سرمان را
 حکمش تا هندیس فلک است
 تا که در جلوه عروس بسیار

شب و روزش بسیار دولت باد
 تا بخورشید روز مشهور است

مانا که زاعت ایل مزاج بهاریافت
 از راستی عدلت شهر یاریافت
 اطراف خاک ازان که آبدار یافت
 سیم قراری و زر کامل عیار یافت
 بر شاخسار بارز الحان سار یافت
 بلبل همیشه را چون غم سوگوار یافت
 کین خاک تیره نافه مستک تبار یافت

ای رستی که در دل لیل و نهار یافت
 یار روزگار کج روش این طبع معتدل
 از دست شاه ابر تو سه راه یاف گرفت
 در موسمی که از گل زر و و صید باغ
 جانم تو ای باریندی حاصل خوشدست
 بدرید پیرین گل هوزی و نوحه کرد
 از ترکمان ز باد صبا گشت روشتم
 ماه ۱۲

<p>ترکس نشد که از عرق جامم ابر مست ماند بنده سوسن آزاده ده زبان</p>	<p>چشمش سر اسرار چه نشان خمار یافت بهر ستایش ملک کامگار یافت</p>
<p>آن مشتری تقا که در ایشاد این غزل راوی بزم او نظر زهره بار یافت</p>	
<p>چشم ز روی خوب چون لاله زار یافت تو ماه گل رخسار و ز سودای تو چو من را بیست عشق تو کرد دل شور خبت من باشد خیال قد تو در چشم من مقیم پر شد لخم ز خون جگر چون انار لیک بیش از هزار بار در خواب زد خیال بادام تو بچون دلم سعه کرد لیک باز رفت تو خوش بهت سرم زانکه بوی مشک ماهی کفر حامی اسلام رکن دین فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر آن خسرو کز آتش شمشیر آید بار انقر ز گرد سوکب و کحل چشم یافت آز نیرزه چو مار و سپاه چو مور او اسفند وار شد دل بدخواه سوخته بر سیت دست او که نمال مید خسلق</p>	<p>حاکم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت انجا قطار بنخته غم بر قطار یافت زیراکه سرو تازگی از جویمسبار یافت پیوسته دستم از تو تویی چون چنار یافت تا در سرای وصل تو کی بار بار یافت از لطف پسته تو بجان زنیبار یافت از خاک پای شاه جهان یادگار یافت کایام رکن مملکتش استوار یافت همواره بر سبیل مرادش مدار یافت چون باد خصم را بوغان خاکسار یافت گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت ایام خان و مان عدوتار مار یافت زین عم که شاه قوت اسفند بار یافت در بوستان دل ز نقش برگ بار یافت</p>

<p>بقیست تیغ او که سناش بر وز حرب بازیست تیر او که منقار آهین ومی شاه تاج بخش که بر تخت مملکت گزیست بقره خنک فلک نوستی تو اندیشه در سواحل دریای جابه تو در خواب دیده خصم تو خود را بلند شاه جهان پیر چو بخت جوان تو اکنون مے طلب که دل آبجیات را بهر عروس مدح تو چرخ زبر جد سے فخر است از شناسی تو ام گرچه کلک من شد در دمن ز رعایت اخلاص مدح تو از حکم تو گزیر مباد از زمانه را</p>	<p>بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت در زرم جان شیر دلان را شکار یافت گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت نعل ز راز بلال بر اسے چکار یافت بسیار غوط خورد دلی کم گذار یافت تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت زیب و فر از عنایت پروردگار یافت در عالم حقیقت ازان مستعار یافت از نظم بنده عقد در شاهوار یافت دیر است که نوشتن اشعار عار یافت دین شیوه عقل فاستخار در کار یافت زیر از زمانه حکم ترا حق گزار یافت</p>
---	---

از طلعت تو دیده عالم فشریر باد
کز خیر تو عرصه عالم قرار یافت

<p>ساقی بیار باده که نوروز عالم است در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح شد شکبوی صحن چمن از دم صبا ^{خون} قوت گرفته نامیه از نم محب مدار جام جهان نما سے شمر صف لاله را</p>	<p>روز خجسته چون رخ شاه معظم است گونی که باد چون دم عیسی مریم است آرمی در صل مشک چو می نگری دم است زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است ^{خون} کا طرف بوستان ز خوشی مجلس جم است</p>
---	---

<p> ورود زبان خلق همه خیر مقدم است در چارسوی یا سمن تازه مرهم است هم سرپای بسته و هم سوسن انکم است آخر چنانچه نشسته باشم است کین فصل وقت ظل شراب و ما دم است کین آن کیمیت که از نسل او هم است خون لیسر حکیده ز شمشیر رستم است در ماه نیست از چه خطابش محرم است از عدل شاه عرصه آفاق خرم است کز خاک پای او اثر آب زمزم است از بر وقع دیکو رستم جزا عظم است در نیز نیست پرده زیر ستارایم است گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است از مهر آینه است وزیر طلسم بر چرم است گردون نماده راست چو کلب علم است رایش راستی که و بیگاه محرم است پیوسته مثل عقد ثریا منظم است در کلام بد سگال چو دندان ارقم است چونانکه قصر کوششش فلک محکم است </p>	<p> در نوبت چنین که قدم بر بیج را بختگان نجیب زخم سمنبران کز ظلم حریغ نیست بر آزاوگان چرا از فصل گل چو موم شورست باغ را بگزار این حدیث در نیاید دم فزن آن بعل می ز خاک سید رده و بگوی می اشک چشم دختر تا کست یا مگر ماه است جام باوه که دورش بدام باو بنگام قرینت نه از اعتدال طسبع فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین شاه فرشته خوی که نامش زمانه را نالنده نیست بیج در ایام عدل او گفتم زمانه را که زمین زیر حکم او است بزیل واسپ نوبتے باز گاه او وز طریق طاعت او سیر آسمان اندر حریم پرده دو شیرگان غیب کار جهان بواسطه تیغ گوهرش زخم زبان نیره خطیش روز جنگ ای خسرونی که قاعده کیریایے تو </p>
---	---

در پیش خدمت تو چو بروی دلبران
 چون از نسیم باد سوز زلفت نیکوان
 اندر هوای جود عالمی هست همتت
 بگو و گفت تو هر روز یک جنس آمدند
 از رشک چو لعل تو در تاب میشود
 قدرت بر اختران چو بر وقت جدل زند
 نزدیک من نجابت اخلاص روح تو
 خواهم که پیشه سیرم راه بندگی
 تو شاد ز می مقیم که از فقر دولتت

پشت ملوک روی زمین جمله در خم هست
 با خواه خاکسار ز بیم تو در خم هست
 کشتن آشیانه بر تر ازین سبز ظارم هست
 تران روی بجز در کف راو تو در خم هست
 خورشید گونگینه فیروزه خاتم هست
 گویند جمله مجلس عالی سلم هست
 چون فاخته همیشه عزیز و مکرم هست
 با آنکه التفات تو سوی رمی کم هست
 قسم سوخت اگر در جهان کم هست

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
 تا جرم خاک را شرف از نسل آدم هست

ساقی بیا که وقت می نعل بر شونت
 از تیغ آفتاب همه جوشن خدیبر
 هر چند در خیال من از کل بوستان
 سبوری گرفت بلخ زود فلک لیک
 شلخ درخت خود مظر است از صبا
 در خانه تن هنرن که ز بوستان
 خیز از می قدیم مرا سیر کن بر طبل
 رود و سنگالی آری ز غم و شمتان

میدان خاک تیره کفون سبز گلشن است
 شد رخسار چون ترا هوس تیغ و جوشن است
 گوئی که کارگاه حسد بر بلون است
 قمری نگر که شیوه او باز شیون است
 تران باده که طره گروی چندن است
 در هر بدشت و باغچه سبزه جا شن است
 بگذر ازین حدیث که یک سیر و یک سن است
 کان دست را که می خورد عقل شمن است

باید
 بیاورد
 بیاورد

جانست بادیه در تن جامش برهاکن
 بهمنی گذشت بهارست گل نشان
 چون گل بساز برگ چمن باز بس ^{بغیثت ز بهمن نام ماه خزان ۱۲} آنکه
 عادل غیاث دین که یک تن گم و غنا
 فرمان ده زمانه محمد شه آنکه ^{فرمان آوری ۱۲} ملک
 موسی سخن شنید که ز فرمان جاہ او
 فرا سیاب عهد که این عالم فراخ
 عدلش گواہ دعوی ملکست و بخش
 از خرم شه گلچین مشکین نگر از آنکه
 در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او
 ای کرده سونان بجناب تو البتہ
 شہباز دولتی و سلاطین کیو ترست
 تا طبع عقاب متابت بود بر زم
 شمشیر تو ز خون عدو را نذر و نیل
 زیر زمین ز بیم جو قارون فرود
 هر کس که سر کشد چو مد آرام جز زم تو
 در چاک جیب صبح چو شبینے لون او
 از اعتماد عدل تو در راه کماکشان
 ایوان تو چو منزل کیوانست بگراین

در جان من فرست که در خورد این تن است
 بر خسرو می که خاک درش تلخ بهمن است
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است
 از بهر قصد جان عدو صد تمهتین است
 از رامی او چو رومی عروسان مژین است
 بر خوان خاص عام کنون سلوی من است
 بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیزن است
 با آن گواہ عدل همان رامبرهن است
 ما سیم وزر میان بیابانش مسکن است
 تشگفت از آنکه جامی گهر سنگ آهن است
 کان جانب از حوادث ایام مامن است
 فرطوق طاعتت همه رازیب گردن است
 پرورد و دشمن تو چو مرغ مستمن است
 لیک آب نیل نیست در آب زدن است ^{دلانه پرورد ۱۲}
 گردنبرد خصم تو بازو ر قارن است ^{بجید ۱۲}
 بر سر زده همه جو حروف منون است ^{نام پہلوان ۱۲}
 کز خون حاسدت فلک لوده دامن است
 باری بی بین باہ کہ اورا چه خرمن است
 شعری کہ بر صیقل شعری مدون است

باز

از جیبی درون

<p>ده گوش و ده زبان چو نبشست و سوسن است من بنده تو ام نه هر از او چون من است پنداری از کمال مگر هم درین من است کان حرا ز نموده هر مرد و هر زن است</p>	<p>هر ذره بهر گفتم و شنود ثنای تو سوسن سخن نگفتم گز از رشک من چه شد هر فن که بنده را تو در آن امتحان کنی گز از دعا بسوی دعایت روم رواست</p>
--	--

پاینده باد سایه تو بر جهان بیان
 کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

<p>وز لب بود ندان تو لولو و مر جان آمده است خروده ای گیهان که مار مرده جان آمده است زان لب شکر نشان بر روی مکران آمده است تا رخا روی در دل گلهای بستان آمده است بهر تو چون زهره مطرب غمخوان آمده است تا چو از لفت بران گلگون بچولان آمده است بهر چو عکس مهر و مهر در آب لرزان آمده است تا لب لعل تو چون یاقوت در میان آمده است تا ما سودای آن چاه ز نندان آمده است گر چه گردان حال گوی از زخم چو کان آمده است تا خیالت اندران بی زانه همان آمده است ز آنکه مسکن گنج را در گنج ویران آمده است چون کمان قوت کشا و تیر مالان آمده است</p>	<p>بیدلان را رو تو آینه جان آمده است چون نسیم زلف تو بونید گویند از فرج گر چه خوان سخن روی تست بهر طبع را از گل رخسار تو امی خار عشقت سینه را صوفی هرست سیارات یعنی مشتری زاده خورشید در تابست از رخسار تو رو تو ماه است و دل از مهر خاک کوس تو حاضر من زبان زمان با آبی گویند شد خون دل بز خاک می افشاند از دلاب چشم کز زلفت از نندان تو سرگردان چو گوی کلبه دل بیت مهور فلک را طعنه زد بی خیالت گنج بود و کرد گنج آنجا مقام بی قد چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد</p>
--	--

جزع مل از عشق لعلت بر رخ سجاده رنگ
 آصف ثانی نظام الملک دستور جهان
 صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف
 هم انیس خدمتش گشت است دولت چنان
 قطره از جام نقلش حصه قطران رسید
 فقه دولت اندر الفاظ کلاش مضمینست
 مرغ کلکش گذر بر بحر ظلمت منته
 تا سقاج کرم گشت از خط شگفتش روان
 تا نسیم عبر افشانی که خلق خواجه است
 پیش چشم همت عالیشان رومی قیاس
 از تن دشمن بزخم تیغ گوهر دار او
 گر چه محشر بار چنان است لیک از نسیم آن
 ابر نصرت خوان کماش با کلا تا شیران
 عرض دل دشمنان با تیغ تار یکست لیک
 صاحبان شه نشانی کز دیر آسمان
 گوهر آل جنیدی و نکر استهاسے تو
 هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قهر
 و آنکه سر برداشت از پای تو دوردوش
 تا ترا کردند گرسر سپاسی خویششن

سوره قیامه در این کلام

چون سرکاک زیر شه ورفشان آمده است
 کز کمال کامکاری چون سلیمان آمده است
 چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
 هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
 لقمه از خوان عقلمش قسم لقمان آمده است
 گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
 لاجرم منقار او پر آب حیوان آمده است
 ریح مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
 از علامتش یکی در باغ ریحان آمده است
 بیست چرخ سدایی چون سپندان آمده است
 خاک بیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
 دشمنش بر زوشین چون مار چنان آمده است
 روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمده است
 تیر اولی را بر آنجا چو سیکان آمده است
 نام تو بر نامه اجبال عنوان آمده است
 مالک دنیا رشد هر کوهندان آمده است
 پایش از تحت الشری براوج کیوان آمده است
 چون سرگیسوی مد رعیان پایان آمده است
 در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

سوره قیامه در این کلام

کلام

گردش ۱۲

کاسیاب از خون خمان شد زبان تیغ تو
 چون فشانند او بر نور جبرسرخ آفتاب
 دشمنی از قایت سرو که در افعال او
 با تو ای سپایه عمر حسودت پر شده
 تا مخالف گشت بخت ساز دارم کارن
 شکل ظالم سعد و عالم نحس شکل لغتست
 سالها شده راکر لطف هر آزاده
 خان بان بگذاشته برست شهری زفته کو
 خوان جو پیش بر چرخ کاسه شکل آرا
 یوسف احسان چو در چاه جفا مجوس شده
 بی خیانت هست مقنا طیس باب بنر
 کشتی نوست در گاهت چه باک آید مرا
 قسم و فغان است گر یکجا و فغان بینی کشیم
 کار من گردان بشک گردون نبودی سدم
 از کمال خود مرا حاسدیم را وزن کن
 سوله و منشا بسین خاک بندستان مرا
 تا چو نعل نقره خنگست جرم زمین بلال
 ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر
 باد چون لاله از خون خصم تعیت سرخ رو

که از لیل آن لذت او را زبردندان آمده است
 گزیده برای سیرت هم گریبان آمده است
 پوستیما را فرخو چون مستان آمده است
 باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است
 راست چون زلف نگارشان پشیمان آمده است
 تا مگر زنب کو کب جمله بهشان آمده است
 در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است
 از غلو قدر شاهش چون قدر خان آمده است
 این شاهخوان بی نصیب از جور خوان آمده است
 بنده چون شیوب سوی بیت احزان آمده است
 بنده سوی این یار از جذبه آن آمده است
 گزیده ای بر اهل فضل طوفان آمده است
 گوشه را این نکته کز و انای یونان آمده است
 نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است
 ملامت بران هر سوی که نقصان آمده است
 نظم و شرم بین که باب خراسان آمده است
 هر چه بر سخن این فیروزه میدان آمده است
 کز فرغش نور بر خورشید تلبان آمده است
 کز تو بر سبزی اهل شرح نعمان آمده است
 روزی ۱۲
 ماه ۱۲

مردوت باد و شملت فارغ از خلقان منزل

اگر چه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

رغم بدخواهان نکو باد ابو نوست کار من

گر چه نیکی و بدی از حکم بزوان آمده است

گر لب لعل و لبم شکر است
 نمازبان یاد کرد آن لب را
 عسقم او از دلم سمنی گذرد
 عرصه دل که نیک و دیران است
 سیم بارم ز ابر دیده که باز
 می بلرزم چو آفتاب در آب
 در جهان آیتی شد است خورش
 کاروان نفیسه از دل من
 شاید از زین سپس ستم نکند
 چون عسدر عادل و محمد پیر او
 آستان گرم نصیر الملک
 شاه تخت هنر که روز و عت
 گزند از بخت او نمودار لیت
 کوه قاف از چپس گران شگفت
 ای که از رشک بزدل و افر تو
 بهر تقویم مملکت رایست
 همت عالی تو و تانونی است
 نقد دولت کلام تست مدام

باز جز عیش عقاب جان شکر است
 کام من چون دیوان نیشکر است
 گر چه کار زمانه بر گذر است
 غم او را همیشه مستقر است
 گر چه سنگین دست سیمبر است
 من بران ره که آفت جگر است
 لیک از حال خویش بنیبر است
 بر سر راه او نفر نهد است
 که زمان وزیر و او گر است
 صدر عالی محمد عسدر است
 کافتاب صدر و کعبه بر است
 تیغش آینه رخ ظفند است
 دیده زنگس از چه در سهر است
 پیش حلمش چو کان بنیبر است
 بحر کامل همیشه دیده تر است
 راست مانند ز چچ شتر است
 که اذان جو در سخن مختصر است
 چشم اقبال را بگو نظر است

گر عفت بخاند اس کے لیک
 عقل را با کمال بنیائے
 پیش چشمت چو خاک بی آبت
 خیمہ بر بام چرخ ز دولت درت
 کر خدمت تو خواہد بست
 سر بدخواہ دانی از چه خوشست
 سحر راحت تو بے شامست
 چکند خصم تو کہ غشم نخورد
 لیک شاید بدورد دولت تو
 نیکناما تو نیک میدانی
 طرب افزای ورنج گاہ شود
 تا کہ در اجتماع و استقبال

خط و لفظ تو سر بسکوت است
 خاک پائے تو سر مد بصر است
 ہر چه در گنج دہر سیم و زر است
 زانکہ تختت بر آستان در است
 ہر کرا بر میان چو نے کر است
 زانکہ بانیزہ تو سر بسکوت است
 شام رنج عدوت بے سحر است
 کہ قضا قسم او ہینقد رست
 کاین زمان طراوت ہنر است
 کہ ز بد حال من بے تر است
 دل من کہ سپر و رجز است
 ماہ چون نایح است و چون سپر است

ماہ جاہت چو مسر تابان باد
 کہ سودت چو سایہ بے سپر است

ای بشاہی ز ہمہ شاہان فرد
 آسمان مثل تو ناویدہ نجواب
 بر جہان نامی ز جہان قدر تو بیش
 کہ در ان سایہ کنون ماور شافع
 بارہت کان نہ باندا زہ ماست
 بہر توان آمدن از دریا خشک
 باست ارسوی معادون نگر و

مستری طلعت و مریخ تیسر و
 مجلس و معرکہ را مردم مرد
 دولت سایہ ازان شان گستر و
 ہمہ بیچارے ز اید درد
 باہو امی تو کزان نیست گذر و
 بہر توان خواستن از دوزخ سرد
 نعل را روی چو زر کرد و زرد

<p>سر ع محکم تو صد بار فسنون گر نه از عشق نگینت بودی ای بجائے که گشته خاک و رت مدتی بود که سیکر و حنراب من محنت زده در ششدر عجز تا سیکر روز که در بردن جان وارد حضرت عالی بر سید ناسگالیده از انسان بگرخت بنده را پیشش جان برور تو جان نود او تشش را حالے سپس ازین در کشف خدمت تو تا که بر گرو زمین میگرد</p>	<p>چرخ را گفست برو از ره کرد ز انگبین موم کجا گشته فرو و امن اندر فلک باد نورد کشور شخص مراد اسلے درد پس برون شو شده چون مهر نورد تن پیروز مراد اسلے ارد چون در آمد زورم بردا برد که تو هم نرسید لیش بگرد شرقی داد که چون بسند نه خورد وان بغارت شده را باز آورد زندگانے بد و جان خواهد کرد کره گنبد و و لاسلے گرد</p>
--	---

در جهان داری و کشور سبختی
چون سکنه همه آفاق بگرد

<p>آفرین بر حضرت دستور و دستور باد ملک از رایت اقبال در امی روشش رایت و رایش که در نظم ممالک آیتیست من نگویم کز بی تفویض ملک موم چون گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر</p>	<p>جادوان چشم به از جا و جلا تشد و ربا تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد تا نزول آیت نصرت بود منصور باد بروش ایم رسول قیصر و منصور باد در رکابش ز اختران پیوسته صد کوی باد</p>
--	---

تیغ زنگ از آب گیر ملک نقصان از غرور
 هر که همچون دانه انگور با او شد در دل
 و رزد ایامی عدم گریختن از دست
 هر چه در الواح گردون است از اسرار شب
 آسمان از نیک بد هر آیتی کامل کند
 و ز برای پاسبان قدر او یعنی زحل
 مشتری را از شرف دولت ساری خورشید
 در کنار بارگاهش در صف مجاب بار
 آفتاب از کلبه بخواه او روشن کند
 زهره گرد مجلس زبش نبات بر لب
 منشی ملک فلک هر چه منشوری شود
 گوزر آفتاب از خورشید گردن کند
 ملک مورست تا شمار او تدبیرت
 ای تدبیر آصف ملک سایمان دوم
 در عمارت های عالم کز تو خواهد شد تمام
 نعمت جاه تو عالم را مهیا نمیشی ست
 قفسه زانخت بدانده لیت ملک محالیت
 هر کجا گنجی نمود در کان دریا آفتاب
 گویز کام تو ز اید شب چو آبستن شود

زین سبب رایش بملک جاه ناممور باد
 ریخته نوش چو خون دانه انگور باد
 همچنان در طی سطر نیستی مستور باد
 در ورقهای قوفش بر ولا سلور باد
 شان او بر آفتاب می رانی و مقصود
 در نه اقلیم فلک تا روز هر شب شور باد
 چون کلیم اندر اخلاص سلامی طور باد
 والی عقرب که بر سبته چون زنبور باد
 روز دوران از کسوف کل شب مجبور باد
 در میان اختران چون اوقی الطنبور باد
 حکم رومی صامیش تو قیج آن منشور باد
 از جمالی کافقایش میدهد مجبور باد
 تا جهان باقیست این شمار و آن هموز
 جبرامت را چون انس و جن ملک مجبور باد
 هر کجا رایت مهت پس آسمان مزدور باد
 خطا بر خرداری عالم از و موفور باد
 هر دور اسکان پنداری کشف صور باد
 آنکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد
 شب غیب و زنه سفنور قدر کافور باد

در ورقهای قوفش

چون کلیم اندر

در میان اختران

جبرامت را چون

هر دور اسکان

بهر تو در سر سینه از جام وفاقت مستی است
 خواستم گفتن جهان با سوراخرت با دو باز
 و هم من با وصف تو خورشید و خفاش است
 حصم بختت که گفت ملک را شتم ساک است
 ورنه دلیم چار چشمش در غم یک استخوان
 شاعران از دشمن مدوح چون می کنند
 بنده می گوید مبادش مرگ بل عمر دراز
 لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه
 باغ دولت را که آب و لهاب کلک است
 دین چهار آزاد سرش را که تمیز نیست
 تا که بر هفت کشور سایه شان شامل بود
 تا که المقدور و کاین شرط کار عالم است
 پیش صدر سنا لیت هر عیدی چنین
 و آنکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دیگر
 با بگاہت کعبه آمال و در گاہت حرم

مباش از در و اهل تا جاودان محمود باد
 گفتیم آن نامور و آنکه گویش با مور باد
 در چنین حضرت گزین سہوی رود سوز باد
 گر کند خدمت ہمیش جان با دو هم سا جو باد
 بر در قصاب از اندر سیریا طور باد
 رسم را گویند کز قمر اصل مقهور باد
 به پنهان مغرور این دارالغرور زور باد
 کاندرو راحت شمار و مرگ را رنجور باد
 با نامائی عهد نیسان حاصل با حور باد
 از جمال هر یک چشم دولت مسرور باد
 نشود رنج و هرات و مرد و نیشاپور باد
 کلک و رایت کار ساز کاین مقدور باد
 از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
 گردن و گوش جهان پر لولو و نشور باد
 مجلس فردوس کوثر جام و ساقی حور باد

باید
 بگوید

احتیاجی نیست جاہت رابع روزگار

و رکن نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین دولت عیدت خجسته باد
 گلزار باغ چرخ که بزم گویش نیست

ایامت از حوادث ایام رسیده باد
 در انتظار مجلس تو دست و دست باد

باید

بازار مصر جامع ملک از مکان تو
 الا از شست غم تو تیرت در قضا
 گزشتو پنج اسن بود جز بی باغ تو
 در آب روی ملک رود جز بجوی تو
 در هیچ کاری توفک را مباد خوش
 کیوان موافقان ترا اگر بگر خورد
 در شتری جوی ز بهای تو کم کنند
 مریخ اگر خون عدوی تو شسته نیت
 در در شود بر وزن بد خواهی آفتاب
 در زهره جز بزم تو ضیا گری کنند
 در نامه دهدند پروانه تو نیت
 ماه از خواهد آنکه بود نعل مرکبیت
 و ندر بهرا آنچه رای تو کرد اقتضای آن
 تا رسم تمنیت بود اندر جهان بعید

تا باره نهم ز بهسان رسته رسته باد
 بر هر نشانه که زند باز بسته باد
 از شاخهاشش در تیر فتنه بسته باد
 ز آب فساد کل ورق کون شسته باد
 پس از بود نخست رفقای تو بسته باد
 نسرین چرخ را جگر جدی بسته باد
 یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
 ز نگار خورده خنجر و جوش بسته باد
 گرد کسوف گرد جالش شسته باد
 جاویدون دریده و بر بطاشک بسته باد
 شغلش فرو کشاوه و روشن بسته باد
 از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
 تقدیر جز بعین رفقا نگر بسته باد
 هر باید ادب بر تو جوید بسته باد

پادام و از چشم سود تو اثر ده
 و ز ناله باز مانده دیوان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رائے امیر باد
 روزش بفرمی همه نور و زهد باد
 میزان آسمان را عدلش عدیل گشت

ایام او همیشه چو رایش منیر باد
 نانش تجزی همه بنیان و تیر باد
 سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاهِ حفرشش از احترام و جفا
 آنرا که دستِ حاوِش از پای افکنند
 و آنرا که راه در شب او بار کم شود
 بهر نظام عالم سفلی بسوی او
 و آنجا که از احاطه علمش مثل زینند
 ای دولت جوان تو فرمانده زمان
 آنجا که ظل و امن بخت جوان تست
 گردون بهمت تو پایه بلند گشت
 جو تو فتح بابت و خشک سال آرز
 علم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار
 گرم و تراست و عاده و صفت چو روح
 سردست و خشک طبع سنانست چو طبع کز
 باد بود دولت تو بدیوان ملک در
 و آن رازها که در سر افلاک و انجم است
 آن خاصیت که از پی نشر خلائق است
 تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زینند
 از خشک اشک عاصد تو چون بقم شد
 از جنبش سپهریکه باد بهیست در
 تیر تو بر شاخه اقبال و کار تو

بجای دست پیران از

مریخ قمران و عطارد و سیر باد
 دست عنایت و کرشمه ستگیر باد
 خورشید را می او بهدایت شیر باد
 هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
 بحر محیط با همه وسعت سندیر باد
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
 از جاه حبیب پیرین سپرخ پیر باد
 در یای بهمت تو قیود و عسیر باد
 زان فستج باب دست تو ابر مطیر باد
 حکم ترا چو انجم گردون سیر باد
 امید من منزلت شهده و شیر باد
 در طبع بدسگال از روز مسریر باد
 کلک ترا مزاج شهاب شیر باد
 از سود و نخس را می ترا در ضمیر باد
 تا فتح و صور کلک ترا در صریر باد
 و ایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
 از بیخ روی دشمن تو چون زیر باد
 و ز نفرت زمانه یکی را نفسیر باد
 و ایم بر استی و روانی چو تیر باد

وزیاد تو چو تیر و کسان تو جهان خصم
 و انم چو در کمان فلک سبم تیر باد

اکنون که ماه روزه بقصان افتاد
 بجهان ماه رفته پیام وصال داد
 گوید بچند روز در نفس طبع را
 آن شد که از تقرب مصحف باختیار
 آن مرغ را که بال پر از شوق تو به بود
 عشق و سرور و لهو مرا و زها در دست
 آنکس که از دو کون بیکبار دل بست
 فرمانده زمین زمان مجد دین که مجد
 آن بلجاء ملوک سلاطین که شخص را
 بر وسعت ممالک و جاهش گواه شد
 چون کین او ز مرکز علوی سفر کند
 و ز باختر سیاست او چون کمان کشید
 ای صاحبی که صورت جان مدد ملک
 در یاد لی و غرقه دریای نیستی
 جانی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملک
 روزی که عنف و خشم شد از باد چرخ را
 مرگ از برای داوود و اربطیب شد

آه از حجاب حجه دل برود او فتاد
 اینک نهیب او بهمان اندر او فتاد
 دیدی که رسم تو به ز عالم بر او فتاد
 از دست و پای مرد طرب ساغر او فتاد
 هم بال رحمت از خلل هم پر او فتاد
 سودای جام و باوه مراد بر او فتاد
 آنرا و چشم بر دورخ و لب بر او فتاد
 باطنیت منظر او در خورا و فتاد
 از کار با عبادت او خوشتر او فتاد
 صیتی که در زمانه زخشاگ تر او فتاد
 از سیم لرزه بر فلک اختر او فتاد
 تیرش سپر سپر شد و در خاور او فتاد
 از قدر تو در آینه نخب بر او فتاد
 از اعتماد وجود تو بر عبدا او فتاد
 افسار در مقابله افسر او فتاد
 آتش ز کار و بار تو در خنجر او فتاد
 بیار بهیت تو چو بر بستر او فتاد

<p>در موضعی که بود تو پروا ز کرد زو و در درج گوشها بنهاره عقود را قصد حسین ماه و رخ آفتاب گیر در یابی انتقام تو آنجا که موج زد از یک سر سیکلک تو در نوبت نبرد اقبال تو بحشم رضای ملک دید پیغام تو لب کرد در انگن اخطراب از نسل آدم آنکه یقین بود مرا و از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او ایق مجال نیست که بنده چو دیگران او را که شکر پای شکر ریز شمر باست از حضراتی حشر بدشس حاضر آمدند بیمارش از ترض هر جنب بر فرود بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر با سکران عقل درین خط کار او کافور و غذاش با فطار هر شب از بسکه بار داری این آن کشید تا آنست عقل که از خاره قصه</p>	<p>در پیش ترا سران تو ز بر زرا وقتاد از لفظ تو نطق همه بر گوهر وقتاد حرفی که از مدح تو بود فتر اوستاد از کشته حیات و بقا لنگر اوستاد از صد هزار سر نبرخ مغفرا وقتاد خورشید بر سر اوق نیلوفر اوستاد از مرتضی نه زلزله در جنبه اوستاد بر خدمت تو بر شکم مادر اوستاد هر میوه بخا صیت دیگر اوستاد از عشق خدمت تو بدین کشور اوستاد نه بری بدست واقعه در شکر اوستاد نا دیده مرگ در فزع محشر اوستاد و تارش از عقیده صد معجز اوستاد نیگر که در خطاب چگونه خرا اوستاد و اندامی خدای که بس منکر اوستاد از جور او بوسن بر کامت اوستاد او را سخن بجزت این داور اوستاد نقش وجود قابل نفع و ضرر اوستاد</p>
--	---

با دایمیت طالب از رم تو سپهر

گر چه از وحدوی تو در آذرا وقت او

ای نمودار سپهر لاجور و
 هم سپهر از رفعت سقفت خجل
 اشک این چون آب شکر تو سرخ
 آسمان چون لاجور و حل شده
 ساکنی در نه چه مابین است فرق
 جنتی و خاصیت زان چون ملک
 ستیهدامی تو لے سے نبیا
 بلبلت رانیت استی او نطق
 بازو کبکیت بی تحرک در شتاب
 پرده آهنگ مطرب را صد است
 آسمانی آفتاب و صاحب است
 آفتابی کا سماں ساکن شود
 آفتاب لے کو کسوت حادثات
 گفته رایش در شب معراج جاه
 دست را پیش کرده در اطلاق رزق
 فاضل روزی بقیے هم بود
 جانبا شد آسمان از دور دور
 باد همچون آفتاب و آسمان

گشته امین چون سپهر از گرم و سرد
 هم بهشت از غیرت صحنیت بدرد
 روی آن چون رنگ زرنج تو زرد
 در سر شک از غین سنگ لاجور
 از تو تا این گنبد گیتے نورد
 وحش و طیرت فارغند از خواب خورد
 جمله با برگ تمام از شاخ و برو
 دور نه دایم پاش می در ورود و ورد
 پیش و گر گیت بی صداوت در بند
 کرده ترشید از طریق عکس و طرد
 آفتاب لے کا سماں لے چون تو کرد
 گر نفاذ حکم او گوید مگر و
 دامن جا بهش نپذیرفته است کرد
 آفتاب و ماه را از راه گرد
 آرزو را امتیاز از پیش خورد
 هر که آن دست باشد یا گیرد
 مانگر و آفتاب از نور شد
 در نظام کل وجودش ناگذرد

مطلب از بی
 در سر شک از غین سنگ لاجور
 از تو تا این گنبد گیتے نورد
 جمله با برگ تمام از شاخ و برو
 دور نه دایم پاش می در ورود و ورد
 پیش و گر گیت بی صداوت در بند
 کرده ترشید از طریق عکس و طرد
 آفتاب لے کا سماں لے چون تو کرد
 گر نفاذ حکم او گوید مگر و
 دامن جا بهش نپذیرفته است کرد
 آفتاب و ماه را از راه گرد
 آرزو را امتیاز از پیش خورد
 هر که آن دست باشد یا گیرد
 مانگر و آفتاب از نور شد
 در نظام کل وجودش ناگذرد

پیش
 در سر شک از غین سنگ لاجور
 از تو تا این گنبد گیتے نورد
 جمله با برگ تمام از شاخ و برو
 دور نه دایم پاش می در ورود و ورد
 پیش و گر گیت بی صداوت در بند
 کرده ترشید از طریق عکس و طرد
 آفتاب لے کا سماں لے چون تو کرد
 گر نفاذ حکم او گوید مگر و
 دامن جا بهش نپذیرفته است کرد
 آفتاب و ماه را از راه گرد
 آرزو را امتیاز از پیش خورد
 هر که آن دست باشد یا گیرد
 مانگر و آفتاب از نور شد
 در نظام کل وجودش ناگذرد

گشته گرو مرکز تدبیر او باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد

بووه در نزد شرح نقشش بکام
تا شرح تاریخ این نقشش او نزد

کان شد از بسکه بیم و زردارو
که نه پیرایه و گر دارو
چون و گر مردمان خبر دارو
که چه دیباچه شوشت دارو
جام زرین بدست بردارو
صد نوای عجب ز بردارو
با کل اندر جهان حشر دارو
زیبایش ملک تاجور دارو
نه سروکار مختصر دارو
که ز پروزه صد کردارو
بنیاد جات دست بردارو
ورنه بنا او فلک چه سردارو
هر شب از باله سپردارو
گر صبا عزم کرد منردارو
وز چه معنی زره شمشیر دارو
کس نداند چه نذر دارو

باغ سرماییه و گردارو
هیچ طفلی رسیده نیست در او
ینماید که از رسیدن عیب
طبع بر کار گاه شلخ تنگ
گل رعنا بیا و زرگس مست
بلبل اندر هوا سے بزم وزیر
ابریکوس و رعده سے نزود
گر ز مجاوه تاج وارو گل
بر ریاحین بلبلے ملک است
فی کدام است و از کجا بارے
هر زمانے چنار شوے فلک
نکر اندر دعایے استسقا است
پیش بیکان گل ز بیم کشاد
باقیایے لشکر سرما
تیغ و در دست بی بیچکند
در چنین موسے که باغ هنوز

قصائد النوری
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد
باز گاه تدبیر آسمان نیز کرد

تاجور

بار فیتقان سپر سفر وارو
 ابر نیو ستمه پر گنج وارو
 مدح دستور وادگر وارو
 از معالیش برگ و بردارو
 همه وقتی اشش با ظفند وارو
 یکد بان تا بر شکر وارو
 خاک سمع و هو البصیر وارو
 از قضا سے بیشتر وارو
 کمترین مستمع و تدر وارو
 در جمادات چون اثر وارو
 کلک نطق و نگین نطن وارو
 کز نیم چرخ آسترد وارو
 کار داران خیر و شر وارو
 هر چه ایام خشاک و شر وارو
 روز و شب شغل و شر وارو
 خوشی تن و درجه بان سمر وارو
 کز چه این اختصاص فر وارو
 بس بود گو همین بهنر وارو
 رسم شب از میثانه بردارو

یاسین را بر بین که تا دو سه روز
 و بین لاله چون و بان صدق
 لاله گوئی که بر زبان همه روز
 ناصر الدین که شاخ دولت دین
 ظاهرا بن مظفر آنکه خداے
 آنکه گیتی ز شکر بسته او
 و آنکه از عشق نام و صورت او
 پایش اندر نظام کار جهان
 کلکش اندر بیان باطل مع حق
 دستش اروا بهب حیات نش
 اثری بیش ازین بود که درو
 کسوت قدر او ست آن کسوت
 ورثه اقلیم آسمان حکمش
 زده پشت پامی همت او ست
 زانش باس او ست اینکه هو اش
 سعادت کبر که از سعادت عام
 هنرش ز آسمان بر سپیدم
 گفت شاگرد رومی دستور ست
 ای بجائے که راییت از خواهد

نایه اندر کرشمه نظرت
 کلبه از جهان جاه تو نیست
 چشم بخت تو در جهان با نه
 فتنه زانسوی خوابگاه فتاو
 عرصه ساحت تو چیت سپهر
 روضه مجلس تو چیت بهشت
 حیرت نعت تو چوب ذرا هم
 مهر تو از بهشت دارد در
 عقل آزاد در تو می رسد
 مرغ فکرت کجا رسد که هنوز
 هم ازین سوی سده در تست
 پدر اول آدم آنکه وجود
 قبله آسمانیا نزلت
 در دریای دهر کیت توئی
 گوهرت زانکه زبده بشر است
 آفتاب از بر تر است پیش
 جرم خاشاک را از ان چه شرف
 دیو چند ان مسلم دند که بنی
 تحمل چو تو نگر و خصم

هر چه تقدیر منتظر دارد
 فوق دست ختمی که اینج در دارد
 سال و مره سر به سپهر دارد
 روز و شب شیوه غدر دارد
 کاختر و برج و ماه و خور دارد
 که فتنا از برون در دارد
 یک جهان عقل گنایک کرد دارد
 قمر تو صولت از سفت در دارد
 که جهان جسد زیر پر دارد
 ریشه در دست خواب خور دارد
 هر ولایت که این لشکر دارد
 نه ز مادر نه از پدر دارد
 که چو تو در زمین سپرد دارد
 دین سخن عقل متشبر دارد
 بایک در چیز بشر دارد
 کار گوهر نه مستقر دارد
 کاب و ریاسش بر زبر دارد
 مکه بیایه عمر دارد
 خود ندارد همنوز کرد دارد

۱۰۳